BEAUTIFUL PERSIAN MANUSCRIPT.

513. SA'DI. The Bustan (Fruit Garden). A Persian Manuscript of 354 pp. containing 16 illuminations in the form of large miniatures in colors. 8vo size, bound in the original Persian morocco covers, with gilded ornamentation on side in Arabesque design and arrangement. XVIII century

* Sa'di, best known in English-speaking lands as the author of the Gulistan, or Rosegarden, was born at Shiraz in 1184. The Bustan, or Fruit Garden, is the other of his twin masterpieces, and is a philosophical poem in ten cantos of double-rhymed verse, abounding in lofty ethical observations, contrasting in form with the Gulistan which is in prose. It is a popular classic. Each book or canto treats of a virtue or quality, such as justice, benevolence, generosity, etc. The first two pp. are illuminated in gold, and the 16 fascinating illustrations, occupying each nearly one p., are in red, green, drab, mauve and other secondary colors. The text on each p. is inclosed with a gilt border.

70

an
na-
ze,
ed
ge-
ry
au-
in
in
of
ns,
is
or
he
ng
n,
p.

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

بنام جهان دار جان آفرین | حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سری پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

دگر ترک خدمت کنی لشکری	شود شاه کردن کش از وی بری
دگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
دگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی
دگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانه کانش براند ز پیش
بسی پرده بیند عملهای بد	همون پرده پوشد بالای خود
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست	برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس
چنان پهن خوان کرم گسترد	که سیمرغ در قاف روزی خورد
پرستار امرش همه چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و مگس
لطیف و کرم گستر و کارساز	که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت | دگر را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت دگر در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم بکم

اگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب

باحوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب

بجان کشت

جهان گستراند فرش تراب / چو سجاده نشکرد وان مر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
مهیا کند روزی مار و مور / دگر چند بیدست و پایند و زور
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الوهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چو شبها نشستم درین دیر گم | که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

کسی درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشی اندر دهند

اگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت

یکی باز را دیده بر دوخته | دگر باز را بال پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد خرد شد زین بحر خون | کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی

تامل در آینه

تأمل در آیینهٔ دل کنی　　نخست است باز آمدن پی کنی

مگر بویی از عشق مستت کند　　طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری　　در انجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال　　نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست　　عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین ره بجز مرد راعی نرفت　　گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند　　برفتند بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید　　که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا　　توان رفت جز در پی مصطفا

در نعت سید المرسلین حضرت محمد مصطفی صلعم

کریم السجایا جمیل الشیم　　نبی الورا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم وسیم

امامی رسل پیشوای سبیل　　امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الورا خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتوی نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلاقامت لات بشکست خورد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات عزا برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم

نماز

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیش رو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الورا

در نعت چهار یار محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر تافت دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام از طفیل

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی السلام

در تمهید بنای کتاب بوستان

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشهٔ یافتم | ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان آن پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست | سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم | درو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل

یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

نماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
خدیو خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کسی این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شوکت هم ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان پناهش قویست
جهان سایه گستر در عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند | ز نیکان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهر اند از وجودت وجود

اذل بنعم

فزون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اخترت دشمن سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
بکیر آبی جهان پروری تو شاد — جهانی که شادی پروری تو باد
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیم آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانه است و باد

همین است بس آن کرد و کار مجید ... که توفیق خیرت دهد بر مزید

برفت از جهان سعد زنگی بدرد ... که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست ازان اصل این فرع پاک ... که جانش برا وج است جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار ... بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد ... خدایا درسعد ابوبکر باد

در مدح پادشاه

اتابک محمد شه نیکبخت ... خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت روشن ضمیر ... بدولت جوان و بتدبیر پیر

صدف را اگر بینی ز دردانه پر ... نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون که یکدانه ... که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بلطف خودش ... به پرهیز زاسیب چشم بدش

زهی چشم دولت بروی تو باد ... سر شهریاران گردن فراز

خدایا در آفاق نامی کنش ... بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف تقوی بدار	مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از گردشش پایندت مباد	در اندیشه دشمن گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نام جوی و پدر نام دار
زهی دانش این زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سپید

باب اول در عدل و احسان گوید

بگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیای
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

نه کشورخدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

چه برخیزد از دست کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز

خدایا تو بر کار خیرم بدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار

کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت

رهی بندگان خداوندگار | خداوند را بنده حق گذار

حکایت صاحبدلی

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / درین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

حکایت هم درین معنی

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره این است رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

نصیحت کردن نوشیروان پسر خود هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برد در نانوش / که دارد به تاباک ستم دیده گوش
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیمی بدی

گر این در

گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار — به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکه سواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور بترس
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن حکایت خسرو به شیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامش به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آنکه خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسان خطاست | که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور

نکوکار هرگز نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکو قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش سیاح دوست — که سیاح جلال نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
چو خدمتگذاریت گردد کهن | حق سالهایش فرامش مکن
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
گرا را هرم دست قدرت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
نبشت این حکایت بنزدیک شاه | چو حالش شد از بینوایی تباه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست | که خود خوی بدش دشمن در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

بامهلی

همانجا امانت بده تا بجاست / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه و همقلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد دگر پرده دار
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروان سلیم

برآوردن کار امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان مران خسرو دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و مسجد و چاه و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نکته برخوان پس از عهد خویش | که خواندی پس از عهد شاهان پیش

همین کام تازه

همین کام تازه طرب داشتند / باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو آزار کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه‌کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده

چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

گر آید گنه‌کار اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نیاید دگرباره بست

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

حکایت در تدبیر پادشاهی

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته

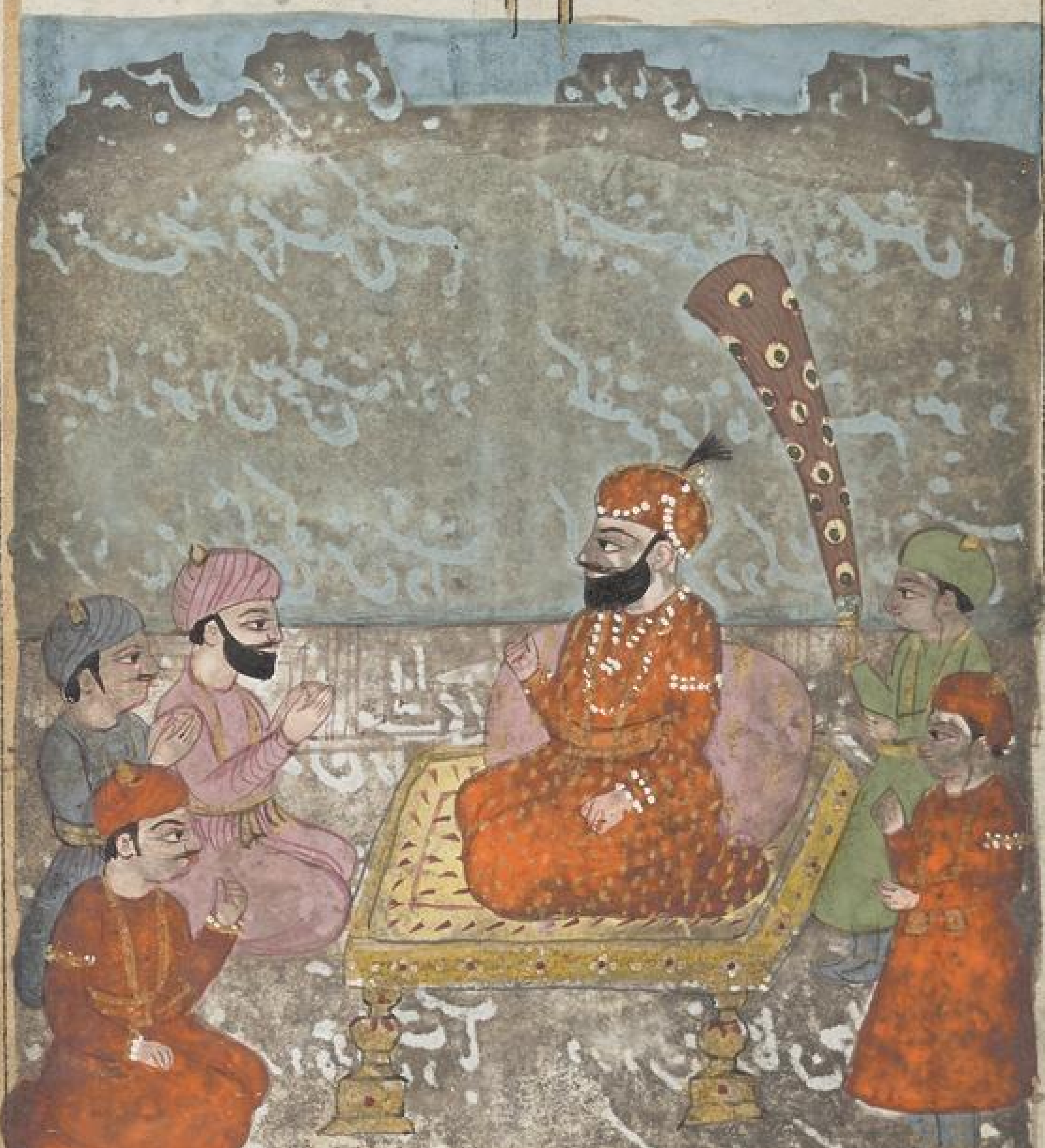
بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو دراعه بالای هم دوخته زاحراق او در میان سوخته
شهی درآمد ز دریا کنار بزرگی دران ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر سر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی کز آزرده دیدم دلی
ملک را همین عدل پیرایه بس که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند بلطفی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / ز قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند برای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش دید بیش نشاندش زبردست دستور خویش
جهان حکمت و معرفت کاشت که از امر و نهیش در دلی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم که زو در وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران ببست که حرفی بدیشش بر نیاید ز دست
حسودی که بیگو خیانت بدید بکارش نیاید چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت وزیر کهن را غمش نو گرفت
ندیدان خردمند را رخنه که مردی تواند زدن طعنه
امین دید اندیش گشتند دور نشاید در رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری چو خورشید و نه زهره و مشتری
دو صورت که گفتی بلی مست نقش نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانا و شیرین سخن گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند که اوصاف خلقش نکوست بلطفش هوا خواه گشتند دوست

در و هم هر گرد سل بشر | نه سیل چو کوتاه مست نظر
از اساسش انکه خبر داشتی | که در روی آسمان نظر داشتی



وزیر اندرین شیمه راه برد | نخست این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند کیست | نخوانند سامان درین ملک نیست

سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانت سرشت | خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد بدوران شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
نه پیدا ز نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت | کزین هر دو یک را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون شه راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد | که بدمرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خورده چون دست یافت | درون بزرگان چو آتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن | که جوشش برآمد چو مرجل بتن
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

بیمار ار برود ۵۹

میازار پرورده خویشتن ... چو تیری تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد
ملک در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت
کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه
دلست ای خردمند زندان راز ... چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد در کار پوشیده مرد ... خلل دید در رای هوشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد ... پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان هوش ... حکایت کنانند بها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ... نگردی چو مستسقی از دجله سیر
چو خواهی که قدرت بماند بلند ... دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان ... حذر کن که دارد بهیبت زیان
ملک را گمان بدی راست گرد ... زسودا بر او خشمگین خواست شد

شد

هم از حسن تدبیر رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — بأسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشه برآشفت گفت ای وزیر — بعذر میندیش و حجت مگیر
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت — کز او هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد مردوم / ندانی که دشمن بود در بیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
برت تا بگویم حدیث درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت وزیر پادشاه

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت گفت ای عجب کین تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز غیرت نگوید بداندیش نیک
چراغش بشد در ایوان شاه / دژم روی می‌گردد و عالم شاه

ترا همچنین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
مرا همچنین نام نیک است لیک | ز غیرت نگویند بد اندیش نیک
درین زی که جاه من آتش بریخت | بفرهنگ باید بر ایشان گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | که آخر بچشم خودت دیده ام
کز این جمله جمهور در بارگاه | نمی باشدت جز بانیان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این نصیحت نشاید نهفت
بنه گفت دانای روشن روان | که شاها بکام تو بادا جهان

ولی نیز

درین نکته‌ها گر شنوی ... که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه ... بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دست کاهی جوانی برفت ... به لهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار انسان ندارم شکیب ... که سرمایهٔ حسن دارند زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود ... بلورین تنم نازک اندام بود

دو رسته درم در دهان داشت جای ... چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن ... بیفتاد یکیک چو سور کهن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود ... قبا در بر از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشته باید کفن ... که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

دریغا بحسرت چرا بنگرم ... که عمر تلف کرده یاد آورم

چو دانش در این در معنی بسفت ... بگفتا کزین به محال است گفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه ... کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست ... که داند درین شاهدی غیب رخواست

به عقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
نه بندی سبک دست بردن به تیغ — به دندان گزی پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکوکار را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا امیدی که دارد برآر

کس از کس بد در پی تو باری نبرد | گل اندر چمن جور خاری نبرد
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
خداوند فرمان رای و شکوه | ز غوغای مردم ندارد ستوه (نگردد)
بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
نگویم که خنک آوری پای دار | خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

نبی حکم شرع آب خوردن خطاست | اگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتن تو باک
اگر باشد اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران … ولیکن در اقلیم دشمن مران
اگر بر حصاری گریزد بلند … رسد کشور بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان … که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد … بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که بروی بگریند زار … بهم باز گویند خویش و تبار
که برگشته بادا خیانت پرست … که بر مال مردم بیالوده دست
که مسکین در اقلیم غربت بمرد … متاعی کزو ماند ظالم ببرد
پسندیده خوبان جاوید نام … قطا دل نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست … چو مال از توانگر ستاند گداست
نمردان تهیدست ازاده مرد … ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
شنیدم که فرماندهی دادگر … قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز … قبای ز دیبای چینی بدوز
بگفت انقدر ستر اسایش است … جو زین بگذری زیب آرایش است

نه از آن

نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
وگر چون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه دولت بماند در آن تخت و تاج
رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار	به پیکار خون از مشامش مبار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند و چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامن است / به از خون او کشته در دامن است
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینک آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیک دم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بداد از خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم
بصحرا در از دشمنان را بباک — که در خانه باشد گل از خار پاک
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نباید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده — ز خیل چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیشباز — نمیدانیم جز بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقل است و رای — تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد — نکوئیش گفتا نکوشش کرد

همی رفت و سکینت با خود خجل	بباید نبشت این حکایت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
طمع را سه حرف است هر سه تهی	ازان نیست مر مطمعان را بهی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکین ز زیر طاق

تو هم بر در هستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند تن دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
تو هر بستر کرم کرمازده چه دانی ز احوال سرمازده
ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت از بزرگان

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند از ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر نباید بدستت چنان



شنیدم که بگرفت یاران جمع | فرو ماند و دیدش بعارض چو شمع

که بنشست برایه شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیرباز / بخسپند مردم بارام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوب دوش
مرا راحتی زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر اورا چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

در ایام سلطان روشن‌نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همی بود و بس

چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت کمر بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بیقدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم … بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند … جز این قلعه شهر دیگر نماند

بسی جهد کردم که فرزند من … پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت … سر دست جهدم ز مردی بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم … که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست … برین عقل و دانش بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور … که از عمر اندک شدت بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است … چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندی و گر بی‌هنر … غم او مخور کو غم خود خورد

گرفتن به شمشیر و بگذاشتن … نشستن بیزد جهان داشتن

کرا دانی از خسروان عجم … ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال … نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست … بگیتی کسی جای جاوید نیست

تو تدبیر خود کن که ای بی‌خرد | که بعد از تو آید غم خود خورد

برین پنج روزی اقامت مناز | بیندیش و تدبیر رفتن بساز

گرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بپیچیدن شود پامال

وز انکس که چیزی بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری کز او برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم نانی نبست

ندانی کهی غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش

بصبرش دران کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدریا سرش
تمنا کند عارف پاک باز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرزبان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجه آتش پنجه برتافتی
جهانسوز بی رحمت و خیره کش | ز تلخی جهانی بر ویش ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس از چرخ نفرین گرفتند پیش
گروهی دگر رفت زان ظلم و عار | گرفتند نام بدش در دیار
بد ظلم جایی که گردد دراز | نه بینی کسی را لب از خنده باز
بظالم جهانی که گردد ستم | سیه روزنامه شد اندر رقم
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | بکردی خدادوست در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — به نفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
چرا دوستدارم به باطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستدار — برو دوستدار مرا دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که مردم نخسبند از او تنگدل

حکایت

نیاز رندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

امیری ز ناتوان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد توانی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی بر آرند شور

نه موئی که از ابریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر ز گنج / خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت به تسلیم لین اندر است

به همت بر آر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

[illegible]

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم حدیث درست / که سستی بود زین سخن در گذشت
فرو برد سر کاروانی بدیک / چه غم از فرودستکانش مرد نیک
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

حکایت رحمت بر ناتوان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبوده بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزه نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

دو کفتم ابی ۱۲

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی　　　چه درماندگی پیشت آید بگوی

بخندید بر من که عقلت کجاست　　　چو دانی و پرسی سوالت خطاست



نبینی که سختی بغایت رسید　　　مشقت بحدی نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان　　　نه بر میرود دود فریادخوان

بد و گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست کشتی ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر کرد اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش که ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار　　اگرچه سرایت بود در کنار

بجز سنکدل کی کند معده تنک　　چو بیند کسان در شکم بسته سنک

توانکر خود آن لقمه چون میخورد　　که بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار　　که می پیچد از غصه رنجور دار

سبکبار چو یاران بمنزل رسند　　نخسپند که واماندکان در پسند

دل پادشاهان شود بارکش　　چو بینند که در کل خری خارکش

اکر در سرای سعادت کس است　　ز کفتار سعدیش حرفی بس است

همینت پسندست اکر بشنوی　　که کر خار کاری سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم　　که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند　　نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت　　جهان ماند و با او مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادکر　　که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی   نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از و نیکمردان حذر   که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از و دان و منت شناس   که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال   بمالی و ملکی رسی بی زوال

اگر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی گدائی کنی

نخواندی مگر در کتاب مجید   که در شکر نعمت شود بر مزید

حرامست بر پادشه خواب خوش   که باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله   که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینی و بیداد ازو   شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد   که با زیردستان ستم پیشه کرد

بسستی و سختی برین بگذرد   نماند بر و سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت شنیدم

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند — به پیکار کین یکدگر برکشند
پدر بعد ازین روزگاری بمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — هم از بهر درویش شب خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پرکرد جیش | چنان از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت

حکایت شنو کودکی نام جوی | پسندیده رو بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثنا گوی حق بامدادان و شام
در انوقت قارون صفتی دلیر | کشنده دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری به برگ گلی
سرآمد نبایدش سخت از سران | نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر برادر شنو | که چون رفت زنهار زان ره مرو
همی خواست کافر دل کینه تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
نابید نشین نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

دنا جمع کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید که پیمان گسیخت
خراج از که خواهد که دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بر آن نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند ازان نام ننگ
بد انجام باشد سر انجام ننگ

یکی بر سر شاخ بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت همین است اگر بشنوی / ضعیفان مینفکن بکتف قوی

که فردا داور بود خسروی / گدای که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان داد / که گر بفکندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جای این سلطنت پیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبک تر روند / حق این است صاحبدلان بشنوند

تهیدست دردش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

شصت

گدارا

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان درست — وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت
اگر پادشاهست وگر پاره دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز مردم سوی شر شود — چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهری سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که از وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سواری نگون بخت بی راهرو — پیاده برفتن برو زو گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گرانی بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
همه تخم نامردمی کاشتی | به بین لاجرم تا چه برداشتی
دو کس چه کنند از پی خاص عام | یکی نیک سیرت یکی زشت نام
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دمی شورناک از دل باخبر | قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
که بر جان ریش شد مرهمی | که دلها ز نیشت نالد همی
یکی ما کند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن در افسند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
درختی بپرور که بارش خوری | ببر ور درختی که خارش خوری

درختی که تلخش بود بر قرار / به پرور که روزی دهد میوه بار
رطب نا ورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف مرد حق شناس خوبگوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
سواد خشان بر وی آتش فتاد / که حجاج را راست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش بخندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت کای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر رو دست دار
مکن دشمنی خانه دانی خودی / که بر خانه دانی پسندی بدی

مراد دلها

مپندار دلها بداغ تو ریش — که روزی ببینی بدیدت خبر پیش

که خلقی برو تکیه دارند و پشت — نبایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خوردان اطفال اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن شب بفکرت نخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفت است مظلوم ز آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بری پاک ناید ز تخم پلید

خداترس را کارسازست سخت — بود ناخداترس را کار سخت

پدر مرده کس هنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت — که با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت در این معنی

یکی پند میداد فرزانه را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور با خردکان ای پسر
که یکروز افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگت بهم بردرد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بالاغران

حکایت نواختن ضد ستمکاران در رعیت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت همدرین معنی گوید

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

همه شب نخفتی ز درد الم
بجان ناله کردی ز جور ستم

که شاه ار

که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است — چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی ملک بر زمین بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است — که در پارسایی چو او کمتر است

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفته است هرگز از و ناصواب — دلش روشن و دعوتش مستجاب

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر — تن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای‌بند

شنید این سخن پیر خم کرده پشت — به تندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند

نکرده تو بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حق است این نصیحت که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش همان
ولی بر دعای همچنان داشت دست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو تا سر رشته باری دگر | مبادا که ناگه کشد رشته سر
از آنجمله دامن بیفشاند گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته باری دگر   مبادا که ناگه کشد رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای   که تا بار دیگر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو این سخن راست است   نه هر بار افتاده برخاست است

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست
غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود
نه کار آمد آنها که برداشتند   که گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در گردش روزگار و انتقال مملکت فرماید

شنیدم که در مصر میر اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهی لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش کو با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا مینماید بدست / که هیبت زگفتن زبانش ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوتاه از ظلم و آز

کنونت که دست است دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / تو سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه سخت داشت   که گردن به الوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ   چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ   که در لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور   به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ   هنرمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آوری کاردان   حکیم سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندانک گردیدهٔ   چنین جای محکم کجا دیدهٔ

بخندید کین قلعه خرم است   ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درختی امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش به فضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چه خوش گفت شوریده در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری   نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت هم در این معنی

قزل ارسلان جان بجان بخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
به تربت سپردند از تختگاه   نه جای نشستن نه ارامگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار   سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد   جوانی دولت سرآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست   چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق

نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نگه کن که امسال چون تازه است / که سال دگر دیگری ده خداست
اگر زورمندی کنی با فقیر / همین بیخ خورت بود دار و گیر
چو فرعون کز ترک تباهی نکرد / بجز مالب گور شاهی نکرد

پادشاه غور فرهنگان غدر کردن روستا

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی رهی / بینداخت ناکام شب در دهی
یکی مرد بود اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناسی قدیم

پسر را همی گفت ای شاد بهر | خرد را مبر با مدادان بسپهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر آن سیه نامهٔ بی صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی دراز است و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رای بزن | که رای تو روشنتر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ بردار باید قوی
بزن بر خرش تا توان چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش | نگارش نیاید خری پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | ازان دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
بقوت جهان ملک و دولت براند | که لعنت برو تا قیامت بماند

[illegible]

پسر چون شنید این حدیث از پدر … سر از خط فرمان نزدش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ … خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر … بران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد … ز دشنام چندانک دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان … که یارب بسجادهٔ راستان
که چندین امانت دهد روزگار … کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر آورا بلاک … شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار … به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به … سگ از مردم ار مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند … ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله را کرد نظاره … بگفتا چه کرد است بیچاره
فرود آمد از اسب شه بیشتر … که دیدش جوان می‌نزند بیشتر
خری دید پوییده کارگر … توانا و در روز آورد باربر

که آمد و سنگی گرفته بدست | چنان میزدش کاستخوان شکست
شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین ناتوان



چو زور آوری خودنمائی مکن | بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نباید خردمند قول | کی مانک بر باد شه از دهول

ملک را درشت آمد

ملک را درشت آمد از وی جواب — بگفتا بیا تا چه داری صواب
که بیزارم از عقل دیوانه‌ای — نه مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید دهقان نادان خموش — مگر قال حضرت نیاید بگوش
نه دیوانه کس خواندا و را نه مست — چرا کشتی ناتوان را شکست
جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد — ندانی که خضر این برای چه کرد
دران بیشه مردی خطا پیشه بود — که دلها همه از مردم ریش بود
ز کردار او عالمی در خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست — ازان به که در دست ظالم درست
شکسته متاعی که در دست تست — که سالار ظالم نگیرد بدست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدیدست منت ای امیر
نه از جهل من بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیداد گر
خر اینجا که لنگ تیمار کش — ازان به که گردد ملک بارکش
تو انرا نه بینی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام رستی گرفت

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر حال مسکین درویش کرد

که فردا که در محضر نام و ننگ
بگیرد گریبان درویش تنگ

گرفتم که خرما رش اکنون کند
در آن روز در بار خران چون کند

گر انصاف پرسی بد اختر کسی است
که در راحتش رنج دیگر کسی است

مگر برنخیزد تا این مرده دل
که خسپند از و مردم آزرده دل

همین بیخ ورش تنعم بود
که شادیش در رنج مردم بود

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
به بیت ادب سر بر نمد زین نخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشتاختند

بران عرصه از اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا بشد از موج لشکر زمین

یکی گفتش ار دوستان قدم
که شب جا جنبش بدو در نشد رهم

الحزم

رعیت چه عزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمیده نه گوش

شهنشه بشارت کردن حدیث / که بر روی چه آید ز رخت خبیث

همه آهسته سر بر دمش بر سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کلم های مرغی نیاید دو دمش / ولی دست خر رفت را اندازه مش

بزرگان نشستند خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چه شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز

شمرد آمدم زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی از تیر ترکش بریخت

سر نا امیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت

نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار

عجب گر ز منت بر دل آید درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

وگر سخت آید نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن

گر از من که دشوارت آید سخن
دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است

همین پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش رانده گیر

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز جورت ستمدیدگان

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بران کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس از چرخه نفرین کند پیره زن

بهم ملک

همی گفت و شمشیر بالای سر ‌‌‌‌‌‌ سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود ‌‌‌‌‌‌ قلم را زبان روان‌تر بود

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش ‌‌‌‌‌‌ ز مستی و غفلت برآمد بهوش

که تا می توانی به نیکی بکوش ‌‌‌‌‌‌ بکوشش خرد گفت فرخ سروش

گزین پیر دست عقوبت بدار ‌‌‌‌‌‌ یکی گشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان نهاد ‌‌‌‌‌‌ پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت ‌‌‌‌‌‌ سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی ‌‌‌‌‌‌ بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان ‌‌‌‌‌‌ رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی ‌‌‌‌‌‌ نه چندانکه از دشمن عیب جوی

ستایش سرایان نه یار تو اند ‌‌‌‌‌‌ ملامت کنان دوستدار تو اند

وبال است دادن برنجور قند ‌‌‌‌‌‌ که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش ‌‌‌‌‌‌ نه یاران خوش طبع شیرین منش

از این به نصیحت نگوید کست ‌‌ ‌ اگر عاقلی یک اشارت بس است
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‌‌ ‌ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

حکایت از آن مامون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید ‌‌ ‌ یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی ‌‌ ‌ بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ‌‌ ‌ سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب ‌‌ ‌ چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ‌‌ ‌ مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ‌‌ ‌ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ‌‌ ‌ بینداز و با من مکن خفت و خیز
بدو گفت مامون که آیا چه روی ‌‌ ‌ چه بد دیدی از من تو با من بگوی
بگفت از چه بر دل گزند آیدت ‌‌ ‌ چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ‌‌ ‌ ز بوی دهانت برنج اندرم

کند تیغ پیکار تیز ستم | بیکبار بوی دهن دمبدم
شنید این سخن شهریار نیکبخت | به تندی برآشفت و رنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت‌شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست | که عیب من این گفت یار من اوست
به نزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
به گمراه گفتن نکو میروی | گناهی تمام است و جرم قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | به شهد ظرافت درآمیخته

حکایت اندر اندر دشمنی صادق با پادشاه دگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن‌کشی بر وی آزرده بود

بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفت اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یک نفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خورمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر من فرومانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز

نپیش از تو

نه پیش از تو بیشین اندوختند … به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند … چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد … که گویند لعنت بر آن کین نهاد
اگر بر سر آید خداوند زور … نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا … که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس … کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی … که دانم که ناگفته داند همی
وگر بینوایی برم ور ستم … گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت … اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت … نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت … که روزی محال است خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار … دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

همش خشک با عالمی خیره گشت / که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دیدزین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نانی نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم در این کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ ار فلک شیوه ساختی / که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظامی ز نخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کس

همان لحظه کش خاطرش روی داد | غم از گردنش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بیراه تدبیر هوش | بکش بار تیمار و خود را مکش هش

دگر بنده‌ای بار بر سر برد | بمرگ از سر هر دو بیرون رود

در آن دم که حالش دگرگون شود | دگر سر باوج فلک بر برد

غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دنیا خور ازین بهم

زر افشان که دنیا نخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند کو زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی از کسی معنی پند نبرد

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام | شب از درد او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلای بشب دست پاکان ازو در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای بگو این جوانرا بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران منه خواجه با وی تو حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو با وی بگفتی عدو داندت برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست دل مرد حق گوی ازینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو نیکرای توان گفت حق پیش مردی خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد که حفظ خدا پاسبانی تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را فضل و منت شناس

دیگر حکایت

که در باب حیرت بحکمت نشست / نه چون دیگران از معطل نشست
همه کس بمیدان کوشش دراند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت اندر رای زدن پادشاهی و تدبیر ملک و امن ان

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باید ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات کن همچو دوست
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز
چو دستی نیابی گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکانه کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر

اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردی است با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح جوید عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

گر وی که بندد در کارزار — ترا قدر و شوکت بود صد هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

حکایت

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

با پاسبانان ز پی مردان مرد
برار از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهی کرم پیشه کن
ببخشا و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

برارند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر پیران ز رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کز ایشان که یابد ظفر

چو بینی که لشکر همه پشت داد
تو تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
اگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزارست و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شبی تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

کر او پس دستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که لشکر چو بیک ور راند   سر پنجهٔ زورمندیش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بژوبین تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نکهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت اندر نواختن لشکریان در حالت امن

دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دکر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپه را در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنکی ببوس   نه آنکه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نکاه

ملک را بود بر عدو دست چیر / بلشکر دلاسوده باشند و سیر
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدارد و لشکر بمال
بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد از روزکار

حکایت اندر تقویت مردان کارزار خود

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته و بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

بخردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن
رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزکار — بناکاردیده مفرمای کار
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار — بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده در عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را چو دیدی که در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس و هم سفره و هم زبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت اندر رای خردمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم را و شمشیر را دوست دار | که این هر دو هستند تدبیر کار
قلم زن نکو دار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش و ساقی مرا دار چنگ

دار

به اهل دولت بازی نشست	که دولت برفتش به بازی ز دست

حکایت

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند مردافکنان	که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپند چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت اندر دفع دشمنان برای تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را ز مغزش برآر دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند در هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پایت افتد چو گوی
چو سالار دشمن در آفتد به چنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین روی هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی آن بنده ریش را / نبینی دگر بنده خویش را
نترسد که دوران بندی کند / که بر بندگان زورمندی کند
بود بندیان را کسی دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش مداری نهد دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری	از آن به که صدره شبیخون بری

حکایت

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر فرزند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود از امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز ردی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی رعیت با آئین بدار

بمزنی چو

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از جنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهریان را رسانی گزند / دری خیر بر شهر و لشکر ببند

مگر دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

حکایت اندر پوشیدن سر از اهل و نااهل

جهاندار پنهان تو در سینه راز / گر از دل بجویی نیابیش باز

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن باش دار

بتدبیر جنگ بداندیش کن / مصالح بیندیش و نیت بپوش

در کوش

منه راز دل خویش با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و بر راست شد

اگر جز تو داند که رای تو چیست / بدین رای و دانش بباید گریست

کرم کن که برخاش کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت به تندی و گردن کشی
بباز و توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردان به از کارزار
هر آنک استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که صورت ز معنی نماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد اسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
توانکه رسانی بمحتاج خیر | که ترسی که محتاج گردی بغیر
بحال دل خستگان درنگر | که روزی دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

اندر نواخت یتیم و رحمت کردن بر حال او

پدرمرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

کنار پدر مادر دلبند بر | بهشت است در روی آن جوی شیر
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستان دستگیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر
عجب نیست بیخ مرده تیره بخت | که بی بیخ تازه نباشد درخت
ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش

حکایت هم درین معنی گوید

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت

همی گفت در روضه‌ای حمید / گران خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بروی کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

ابراهیم خلیل الله حکایت علیه السلام با گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمان‌سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید

به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید

به دلداریش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام ‌‌ ‌ که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل ‌ ‌ ‌ بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان ‌ ‌ ‌ نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع ‌ ‌ ‌ نیامد ز پیرش حدیثی چو شمع

بدو گفت ای پیر دیرینه روز ‌ ‌ ‌ چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری ‌ ‌ ‌ که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقت نگیرم بدست ‌ ‌ ‌ که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال ‌ ‌ ‌ که گبرست پیر تبه بود حال

بخواری براندش چو بیگانه دید ‌ ‌ ‌ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل ‌ ‌ ‌ بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان ‌ ‌ ‌ ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود ‌ ‌ ‌ تو واپس چرا می بری دست جود

برد مرد دیرینه را باز خوان ‌ ‌ ‌ قوا از من مرا در اسلام رسان

مي برد

همی نالد و گریه بر من کند	سر و روی را خاک بر تن کند
دوان شد براهیم موسی زمان	بخواندش بر آن داوری داستان
چو نزدیکش آمد بگفت این سخن	که صد آفرین باد بر پیر کهن
خدایت بکرد استجابت دعا	نبوّت فرستاد ما را خدا
بسی حمد گویان شکر جلیل	بیفتاد در پای گفت ای خلیل
چو بشنید این پیر دیرینه سال	بکلمه شهادت برآمد مقال
بحمد الله آن کس مسلمان شده	اگر چه گدا بود سلطان شده
تو کن خود هر وقت با هر کسی	اگر نیک و بد هست خود را بسی
گره بر سر خوان احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

حکایت با عابد با جهاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحب دلی | که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روزه سر بر نکرد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامی کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد | درستی دو در آستینش نهاد
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | بمرد ار بمیرد نباید گریست
زر افتاد در دست افسانه گوی | برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
گدائی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسب فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش | تو مردی زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود

اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگهداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نه پنداری افسوس کرد



که خود را نگهداشتم آبروی	ز دست چنین گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست و آن دفع شر

سخاوت ز مردی است اتمام دری	چو در رقابت بود داوری
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	برغبت کند پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد سختی دید گفتن پسر و مکلل اورا

یکی رفت دینار از و صد هزار	خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از و برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش	مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد	نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای نیکبخت	بیکبار بر پاشیدن مکن هرچه هست
زر و مال نعمت نماند بسی	مگر این حکایت نگفته کسی

حکایت زاهد با پسر

که روزی یکی زاهدی با پسر	شنیدم که میگفت جان پدر

محمد داد خان

بخور در دو خانه بپرداز باش　　جوانمرد دنیا برانداز باش
پسرش چنین بود کار آزمای　　پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن　　بیکدم نمردی بود سوختن
چو در وقت تنگی نداری شکیب　　نگهدار وقت فراخی خسیب
بدست تهی بر نیاید امید　　بزر برکنی چشم دیو سفید

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده　　که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی　　که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن　　بزر پنجه شیر برتافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش　　ز آسیب دشمن پر اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار　　وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست بر خوبرویان مپیچ　　که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
اگر روی بر خاک پایش نهی　　جوابت نگوید بدست تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت

چو شایع خبر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را دل بخفت

پراگنده دل گشت از آن عیب جوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخستین نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری برای کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

از آن مال آید کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

جهان خورد و بخشید آن اهل نظر
ندیدند زان عیش بادی اثر

عیش

برو هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت گفته اند در گردش روزگار

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر — که افتادکانرا بود دستگیر
بازار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتی ز فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که بر جاه تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت نشنو مردمی نیک بین — نباشد درو هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که با خوشه چینان سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — دران بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در نگاهداری ضعیفان و اندیشه عاقبت نمودن

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بباری از تیره خاک
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خداست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجری تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت نشاندش برهنه چو سیر / نه بارش رها کرد نی بارگیر
سر و پای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهای سست

بلرزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی دارد بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت
که چندین ثنایش چه گفت و شنفت

همی گفت سر در گریبان خجل
چه کردم که در وی توان بست دل

امیدی که دارم ز فضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگه مصلا برافشانده‌اند

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کس بجز خرمگس
به یک هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنایی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو برگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

بنخشای کانها که مرد حق اند	خریدار دکان بی رونق اند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت خودبینی

شنیدم که پیری براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده ای	که نزلی بدین حضرت آورده ای
باحسان آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

ببرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن

دو تا خوانت

برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت بسختی درند
یکفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر اندر کشید پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین | بهم برزند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت در کرم و مروت صاحبدلان گوید

یکی را کرم بود و قدرت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش بدین کمند اوفتد

چو سیلاب باران که در کوهسار / بگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرف نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

کنی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندین کف از دامنش / دگر بگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان آمد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نمانده در دم یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

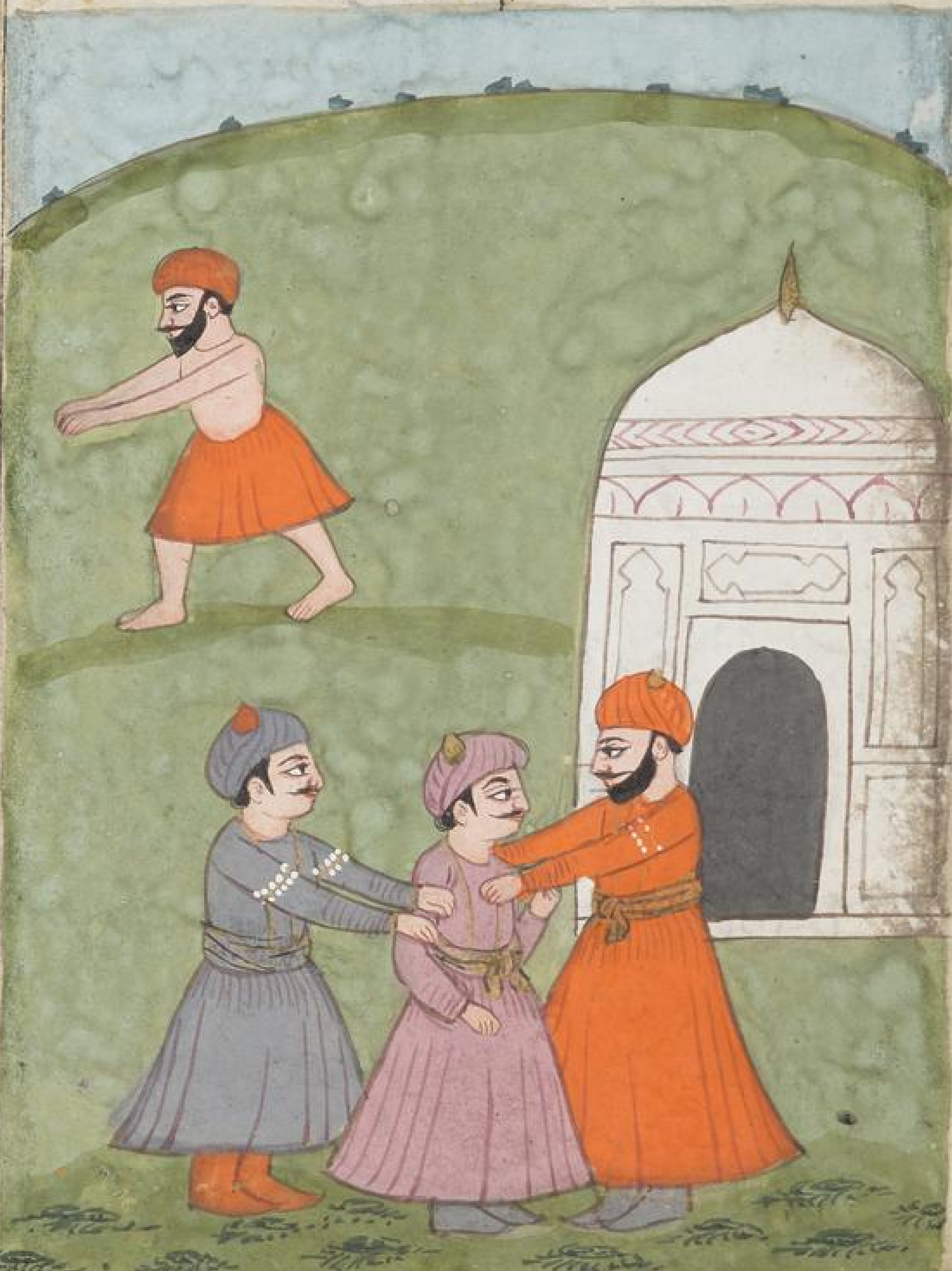
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود

زمانها نیاسوده شبها نخفت | بره پارسایی گذر کرد و گفت

نه پنداشت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری



بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیله گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیاید به نزدیک عقلم پسند / من آسوده و دیگران پای بند

نمرد آخرت نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

دل زنده تن مرده در زیر گل / نه از عالمی زندهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت آندر نیکی و رحم آن

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان وی عفو کرد

الا تا جفا کار اندیشه کن / وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در رزق بر کس نبست

تقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج

نه بخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

حکایت

ببخش ای پسر کادمی زاده صید / باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید از و خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید از تخم بد بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش رنگ

دگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت هم درین معنی

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید از در پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بر آن مرد کند است دندان یوز
که مالد همی دست بر پشت یوز

حکایت روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای
فروماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد
بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین دیده مرد بیننده کرد
بشد تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

سر خود فرو برد چندان بجیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب

چو بیگانه تیمار

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست … چو چنگش رگ و استخوان مانده پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش … ز دیوار دارش آمد بگوش
ببر دشیر درنده باش ای دغل … مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر … چه باشی چو روباه وامانده سیر
چو شیر آن که را گردنی فربه است … گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر با دیگران نوش کن … نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش … که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان … مخنث خورد رنج دست کسان

حکایت

شنیدم که در راه پاینده کیش … چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بگیرا همی جوان دست درویش پیر … نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است … که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست … که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
الا ای خردمند بسیار هوش | اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آدمیست | اگر قول سعدی بجا آدمیست

حکایت عابد بخیل با زوان

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و پای هر یک ببوسید و دست | به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بلطف و زبان گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی یار شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت

بخدمت منه توبره برپای من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردم سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

فضیلت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده و طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / که دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طای و جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پایی چو دود

صبا سرعتی بانگ رعد ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماند چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی برآب / که بالای سیرش پرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی محالت بود بی گناه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم که او مکرمت کرد و داد
ندانم که در وی شکوه مهی است — دگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول هنرمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده باری دگر جان درو
بمنزل که حاتم آمد فرود — برآسوده چون تشنه بر آب رود
سماطی بر افکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا که بودند روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب نظر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش ز اینم ندادی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ / برآورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک او بودم اندر قدم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که امروز از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

بس انکه چرا دل بدین باختی ‌ ‌ ازو بس اگر دل برآری بسی

حکایت نیک مردی

یکی سیرت نیکمردان شنو ‌ ‌ اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش ‌ ‌ بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری دران غله دید ‌ ‌ که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت دران شب نیارست خفت ‌ ‌ بماوای خود بازش اورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش ‌ ‌ پراکنده کردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار ‌ ‌ که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‌ ‌ که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است ‌ ‌ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد آن سنگدل ‌ ‌ که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور ‌ ‌ که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن ‌ ‌ ز روز فروماندگی یاد کن

مروت ندیدم در آیین خویش　　که مهمان بخسبید دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف اسب　　طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی　　هزار آفرین باد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو　　ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن　　که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود　　که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم　　که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش　　که سودا فتادی ازو در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج　　که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون ریختش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی دانا و شیرین زبان | شبش برد مهمان بر خویشتن

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک من چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر

کرم ره نمایی بد انجا روم | همی چشم دارم ز لطف توام

سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خواستست

بخندید

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز انجا طریق یمن برگرفت
به پیش ملک شد زمین بوسه داد / باحسان حاتم زبان برگشاد
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
مگر با تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
چو دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند خوش منظر و خوبروی

جوانمرد صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت / به شمشیر احسان بتنگی بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم / که ختم است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول الله ص

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود صاحب کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیر از دست و پای
دران قوم باقی براندند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت ندیدم رهائی ز بند — به تنهای و یاران من در کمند

همی گفت گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود بر قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت آزاد مردی حاتم و پیر مرد درگاه پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر — نیامد در دوران گیتی مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرفراز بی این جای فرخنده بوم | زعدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی | ببردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بر آن نام آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | نصیحت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدست بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت حکایت اندر خدمت هر طایفه یا ولی رسد

الا تا طلب کار اهل ولی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یکروزت آفته همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امیدست ناگه بصیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف | ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت همدرین معنی

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست

صواب

بکنجی فرو رفت و بنشست

به کنجی فرو ماند بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدم که بگریست پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت دیگر یست ز خاک کوی — جفای گران شخص آید بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه درآورد و خوان گسترید

برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندین چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت به شهر اندر افتاد جوش — که این بی بصر دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش ز و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر توان کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی از در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برد چون موش دندان آز

حکایت در بادشاه حلم داشتن و نیکی

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان سرما و باران سیل — فرو هشت ظلمت در آفاق ذیل
همه شب در آن غصه تا بامداد — سقط گفت نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم ویران اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت — در آن حال منکر برو برگذشت
نگه کرد سالار اقلیم و دید — که برشته این ناجرا می شنید
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه رای جواب

بخندید

بخشم سیاست در دنیکر لبت	که سودای این مرد بی بهره ازجیبت
یکی گفتش ای پادشه تیغ زن	ز روی زمین بیخ دمارش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید خورد و حل
ببخشود بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش	دی انعام فرمود در قدر خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت مهرزنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کس اند ... که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها ... خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملکزاده در ملاخ ... شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفت اندر شب تیره رنگ ... چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دارای پسر ... که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ ... همان جای تاریک لعل است و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی ... که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است ... نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار ... که خون در دل افتد بخندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی ... مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان ... بر آمیخته حمله با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بداست ... چه دانی که صاحب ولایت خوداست

در معرفت بر کسان نیست باز / که درهای بر روی ایشان فراز
بس تلخ عیشان سختی کشان / که آیند در خلد دامن کشان
مسوز ار درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید لطیف
ببوس ای که گرت رای تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

حکایت بر بخیل

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مردی لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیکدست آمد دگر دست خورد
ازین کم زنی بود ناپاک رد / کلاهش ببازار منبر کرد

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت



زر از بهر خوردن بود ای پدر | برای نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌نماید زرش
که دارد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از مردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد خاک گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست از این روی برتافتن
کز این روی دولت توان یافتن

حکایت درحسان

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت   که باری دل آورده بودش بدست
برآورد بانگی که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه سود
برآورد پیری دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقولی دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز انجا افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند   ز دانگی بجانی رهیدم ز بند

یکی نیم دانگ

یکی تخم در خاک از آن می نهند — که روزی فرو ماندگی بر دهند

جوی باز دارد بلای درشت — عصای شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است — که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیرای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین

کس از کس بدور تو یاری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد

ترا قدر اگر کس نداند چه غم — که شب قدر را می ندانند هم

حکایت

بگفتم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بدکنده به پر و بال

کسی را که ای خواجه با تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالم است / که رحمت بر او ظلم بر عالم است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخرد زن بسی طعنه کرد

بدو گفت مرد ای زن تلخ روی / تو گفتی که آزار ایشان مجوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوی

کسی با بدان نیکویی چون کند ... بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق ... به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ... بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده ... ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس ... نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار ... بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال ... یکی مال خواهد دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ... چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس ... بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ... چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت ... که گر سر کشد باز شاید گرفت

چو گرگ خبیث آیدت در کمند ... بکش ورنه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود
نه بد مرد را نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و حرمت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

سر مار شاید شکستن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر او را ز شمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا میبرد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است و تدبیر رای

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

یکی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین ز افتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآید بجوش

یکی دید زین جمله در سایه
بگردن درو از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین محلت پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درآن وقت

در آنوقت نومیدی آمد رواست | گناهم ز داود در نجواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو حاصل بکردم من این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مردی کرم باردار | وزو بگذری هیزمی کوهسار
حطب را اگر تیشه بر سر زنند | درخت برومند را کی زنند
توای پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

باب سیوم در عشق گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل | سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
عزیزان پوشیده از چشم خلق | که زنارداران پوشیده دلق
که آسوده در گوشه خرقه دوز | که آشفته در مجلس خرقه سوز
ز سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پراکنده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت پراکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

پراکنده کانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل رود مستسقی اند

حکایت در عشق و محبت انجهان

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس

نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان نخواهد بکف بر نهی | دگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز فرمان رواست

عجب دارم از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری ز جا بر کنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بنالند چندان که آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

نادر جمال

ندادند صاحبدلان دل به پوست
وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی محبت صادق تحمل

شنیدم که وقتی گدازاده
نظر داشت با پادشازاده

همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل نماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر بار گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و باد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامان شکستندش سر و دست و پای
که باری نگفتیم اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو از چوب سنگ

بگفت این جفا بر من از بهر اوست ... نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم ... گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز ... نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در و بارگه سر بتاب ... دگر سر چو میخم نهند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست ... که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی ... بگفتا به پایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ ... بگفت اینقدر هم ندارم دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ... که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن پیش من ناشکیبا عتیب ... که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید ... نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی ... نیازرد وازوی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان ... برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من

بر آن زهره دستی زدم بر رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نامه خویش | نهادم قدم بر سر نام خویش

مرا خود بکشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و در گذر | که در بیشه نی خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که از لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و از خویشتن

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت همیکرد و گفت
ازانکه که یارم کسی خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند هشیار شیدا و مست
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زرند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت نیکبختیار است زاین آدمی / که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همی استخوانست و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره

اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندد پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبهٔ همت و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گوئی بجای سمرقند داشت
جمالش گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتش آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش | دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت | نگه کرده باری به تندی و گفت
که ای خیره تا چند پوئی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله ای برکشید
که بکذار تا زخم تیغ هلاک / مکر دانی چون لاشه در خون و خاک
مکر پیش دشمن بکویند و دوست / که این کشته از دست شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش کریز / به بیداد کر آبرویم بریز
مرا توبه فرمای ای خودپرست / ترا توبه زین کفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند / اکر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم به بوی خوشش
اکر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی تو در جنک پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت
عجب کر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید کلی

حکایت در فنا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه میکفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو کفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بکفتا نه آخر دهان

بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرین در او سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشتی تن آسانی آنگه بری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران شود رنج کش | چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکه بکامی رسی | که در دور آخر بجامی رسی

در معنی صبر حکایت روندگان راه حق

چنین یاد دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت این خانه کیست و بس | که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورد دست
بشنی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر مرد شخصی چراغی ببر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مس زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیش از روی ترش | بآب دگر آتش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزرده ترکش مگیر

توان از کی دل

توان از کسی دل به پرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سری خویش گیر
درین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کزان سوی بست است در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
برخساره بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی	گرین ره بدری دیگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست	که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهی درین کوی نیست	ولیکن برای دگر روی نیست
درین بود سر در زمین فدا	که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است اگرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان



که مپسند چندین که با این پسر | بتلخی رود روزگاری بسر

کسانی که با ما درین منزلند | نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد

زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود پیر دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندین سرم با طبیب

نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیاورد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بزن پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیرمردان زنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

مطالع دوم

میان دو عمزاده وصلت فتاد / یکی تنگ حصر یکی به نهاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید نبادیدن از روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون یکی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ باشد نه بو | غریب است سودای بلبل برو
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
به یغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند

بماند از وثاقان گردن فراز … کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ … ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم … ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه … به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا … تمنا کنند از خدا جز خدا
که از دوست چشمت بر احسان اوست … تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز … نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته … هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد … نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب … رسیدیم از خاک مغرب باب
مرا یکدرم بود برداشتند … بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود … که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پیر خرد	مرا آن کس آورد کشتی که برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی کز آتش ندارد خبر	نگهداردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست	نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عشق جز پیچ در پیچ نیست	که بر عارفان جز خدا هیچ نیست

خیالست

توان گفت

توان گفت این را ز ناحق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یکذره است / وگر هفت دریاست یکقطره است

چو سلطان عزت علم درکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند در قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

غلامان با ترکش و تیرزن / یلان کماندار نخجیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را نعیمت فرو مایه دید

که حالش بگردید و بگریست سخت / زهیبت به پیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / پسر داری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

پدر گفت بالا فرماندهم / ولی عزتی هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت

نگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

به بین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش — بمقدار خود منزلش ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه کردی سه جای — نبایست آخر زدن دست و پای

بخندید اول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتاده چو بید

بآخر ز تمکین الله بس — نه خسرو بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو بندش نهادند بر پا و دست

بگفت ار نه سلطان اشارت کند   کرا زهره باشد که غارت کند
نباید چنین دشمن دوست داشت   که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید   من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدارای خردمند بیم   چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی   گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی   چو دف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خورد و از دست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست   که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

بمی دلو عودرا

حکایت

شبی دیو خود را پری چهره ساخت	در آغوش آن مرد در تاخت تاخت
سحرگه مجال نمازش نبود	ز یاران کس آگاه رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام	برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری گفتن آغاز کرد	که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش	که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنجروز این پسر دلفریب	ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
نپرسید باری بخلق خوشم	ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم بجان آفرید	بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ای یار حکمش برم	که دایم بجان در فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی ره خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — که تا خاک بر وی نگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد

ترا با خودی با خدا راه نیست — ازین نکته جز بیخود آگاه نیست

مگس پیش شوریده پر بر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان خود پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست ازان میزند پا و دست

حکایت

نگویم سماع ای برادر که چیست — اگر مستمع را بدانم که کیست

چنین راه گر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودت دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر هوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

دگر مرد لهو است و بازیچه لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماع است شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آینه کور



نبینی شتر در نوای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را که شور و طرب در سر است — وگر آدمی را نباشد خر است

حکایت [illegible]

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر نوای پسر گوش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت برچهره انداخت خوی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که آتش بمن در زد این بانگ نی

ندانی که شوریده حالان مست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فشانند بر دست از کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که هر آستینش جان معنی دروست

گرفتم که مردانه در شنای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برهنه توانی زدن دست و پای

بکن خرقه نام و ناموس و زرق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که عاجز شود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو پیوندها بگسلی واصلی

بدریا مرو گفتمت زینهار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر میروی تن بطوفان سپار

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
ترا مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با تو چون مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پندارم این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه اکنون که آتش که بر من فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت در زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یاری پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند ای یار شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچاره ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

حکایت

چه نغز آمد این بیت در سندبود / که عشق آتش است ای پسر پند بود
بباد آتش تیز برتر رود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که در دست فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار بر داشتم — دل از خود بیکبار بر داشتم

سرانداز در عاشقی صادقست — که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نی صبر داری نه یارای ایست

همی

تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق گو پر بسوخت | مرا بین که یکسر خرمن بسوخت
ببین تا بشب مجلس افروزیم | تپش بین و سیلاب دلسوزیم
همه شب درین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع
چو سعدی که بیرونش افروختست | درش اندرون بنگری سوختست
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مپیچ از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | دگر بر سرش تیر بارند و سنگ

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص جهانسوز سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
جو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
جوان سرفرازی نمود این کمی | ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان بکس

همان کس سخن پرور او شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان بخدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت تکبر بخاک اندر اندازدت

تکبر مکن یار درویش باش جراحت مشو مرهم ریش باش

بگردن فتد سرکش تندخوی بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

زمغرور دنیا ره دین مجوی خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده / بنادانستی دوده اندوده

نه پایی چو پوشیدگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت

برون آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورد چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی

الهیا

درست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و بر
ازان سو همی عابدی پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده ای / بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شود انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلواة
که گر عالم است این و گر دی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم
نپیچد از شرم راستان کرم



عفو کردم از وی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت

دگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

یکی

بگو تنگ زود در قیامت دراز | که او را به جنت برم این نیاز
که او را جگر خون شد از سوز و درد | که این نکته بر طاعت خویش کرد
نداند در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید | در دوزخش را نباشد کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغز دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر خدمت بیار
چه دیدی پریشان شده ژنده رخت | چه زاهد که بردی کند کار سخت
ز زهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
ز اندازه بیرون سفیدی مخواه | که مکروه باشد بجای سیاه
شنو رد از عبادت بدان بخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن گوش دار

گنهکار اندیشناک از خدای | بسی بهتر از عابد خودنمای

برین بیت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا بخواری بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضل است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بس است

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

گشادند برهم

نکردند با هم و رفتند باز / بلا دفع هم کرده کردن فراز
دو کفشی خروشان شاطر بجنگ / فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی هیچ‌دار خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه‌ای در صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صفا دیده شرع رسول / بابلاغ تنزیه و تقرید اصول
مرا نیز چوگان همت ادکی / بگفتند اگر نکته دانی بگوی
پس آنگه بزانوی غرت نشست / زبانرا کشود و دهنها ببست
که برهان توی باید و معنوی / نه زرکهای گردن تحیت قوی
بفلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوه صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی رساند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برو مسند آور دستار خویش / باکرام ولطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین پایه / که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / بسیرت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا

نی بوریا را بلندی درو است | نه خاصیت نیشکر خود درو است
بدین عقل و همت نخواهد کست | اگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست | دگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مردی سخنگوی گفت | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت آن هذا الیوم العسیر
بدندان گزید از تحیر برین | بماند ه برو دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ دیده کجاست

نقیب از پس و پیش هر سو دوید
که مردی بدین وصف و صورت که دید

یکی گفت از این شیوه شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت
که حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن پادشه زاده

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک سر پنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

به مسجد دری پارسایی مقیم
زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گرد او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

بفرمود در هم شکستند خورد
سبدل شد آن عیش صافی بدرد

چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر شود پادشه را قدم
که آرد زد از امر معروف دم

تغلب کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

اشتی چنگ

کرت نهی منکر برآید ز دست … نشاید چو بی دست و پایان نشست
وکر دست قدرت نداری بکوی … که پاکیزه کردد باندازه خوی
چو دست و زبان را نماند مجال … بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین … بنالید و مالید سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست … دعا کن که ما زابنیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر … قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست … چه کفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزکار … خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی کفتش ای قدوه راستی … برین بد چرا نیکوی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز دهر … چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین کفت بیننده تیزهوش … چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم … ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر که باز آید از خوی زشت / بعقبی رسد جاودان در بهشت

همین بحر و برست عیش مدام / تبرک اندرش عیشهای تمام

حدیثی که مرد سخندان گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت

ز جذاب در خشمش آمد چو تیغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیروی شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر شیخ محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / ز سر جهل و ناراستی بر نهم

نصیحت گر آمد در ایوان شاه / دو دیده ستادند بر در سیاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

زمستی بر آورد مطرب خروش / ز دیگر سوا آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کس گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

درون جا

دف و چنگ بانگید کرب زکار | برآورد از زیر و بم ناله زار

شبخانه در رشک مردان زدند | کدورات ننند دکردن زدند

می لاله گون از بط سبز گون | روان همچنان کز بط کشته خون

تنگ بسته چنگ و بگسسته رود | مدر کرده گوینده از سر سرود

خم آبستن دختر نه ماهه بود | دران خفته دختر بینداخت رود

شکم با ناخن دریدند تنگ | قدح را مر و چشم خونین ز رنگ

نفرمود تا تنگ صحن سرای | بکنند دکردند نو باز جای

که کلگونه خم یاقوت فام | نشستن نمیشد بروی رخام

عجب نیست با توعد کرشد خراب | که خوردند از آن زور خشد آنکه آب

دگر هرچه بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مرد چو دف

دگر عاشقی چنگ بر دی بدوش | بمالید او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و نید ارست | چو پیران بکنج عبادت نشست

بدریار ما گفته بود شبهول | که با کیره ز دانش دشانه قول

جفای پدر بر پسر زندان دهید — چنان سودمندش نیاید که پند
گرش سخت گفتی و گوئی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیرباران پلنگ
عدو را به نرمی توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر کسی کن تو ساز — اگر زیردست است وگر سرفراز
گر این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش آن سر اندر کشد
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بسختی بمیر
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی

حکایت

شکرخنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی بیار

نباتی میان بسته چون نی شکر | بر و مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی رفت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدل تنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمده است از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد از ترش روی خور
خجالت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدبخت باشد نگون سخت بخت
گرفتم که سیم و زرت هیچ نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نمودن

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی زند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
مر او گفت ازین نوع دیگر مگوی

درید است نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هست قوتی بود و بیش — دریغ آیدم کام و دندان خویش
محالست کز تیغ سر بر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت حلیم نیکوکار با غلام نافرمان‌دار

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش دوی آب چشم از سبل — دویدی ببوی پیاز از بغل
دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
گره وقت خوردن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
نه گفت اندرو کارگر دی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
اگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نهاد
اگرچه بدین زشتی هست این غلام | مرا عبرتی باشد از وی تمام
چو من در بلایش تحمل کنم | بسی بد بود گر شمول کنم
مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب او گویمش
بدانست این پسر طبع ناخوش و نیک | مرا در طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت خواجه معروف

کسی راه معروف کرخی نجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

نکی

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیمارئیش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش ز جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نخوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد از خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمردی و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

نمانده ز مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بسته کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

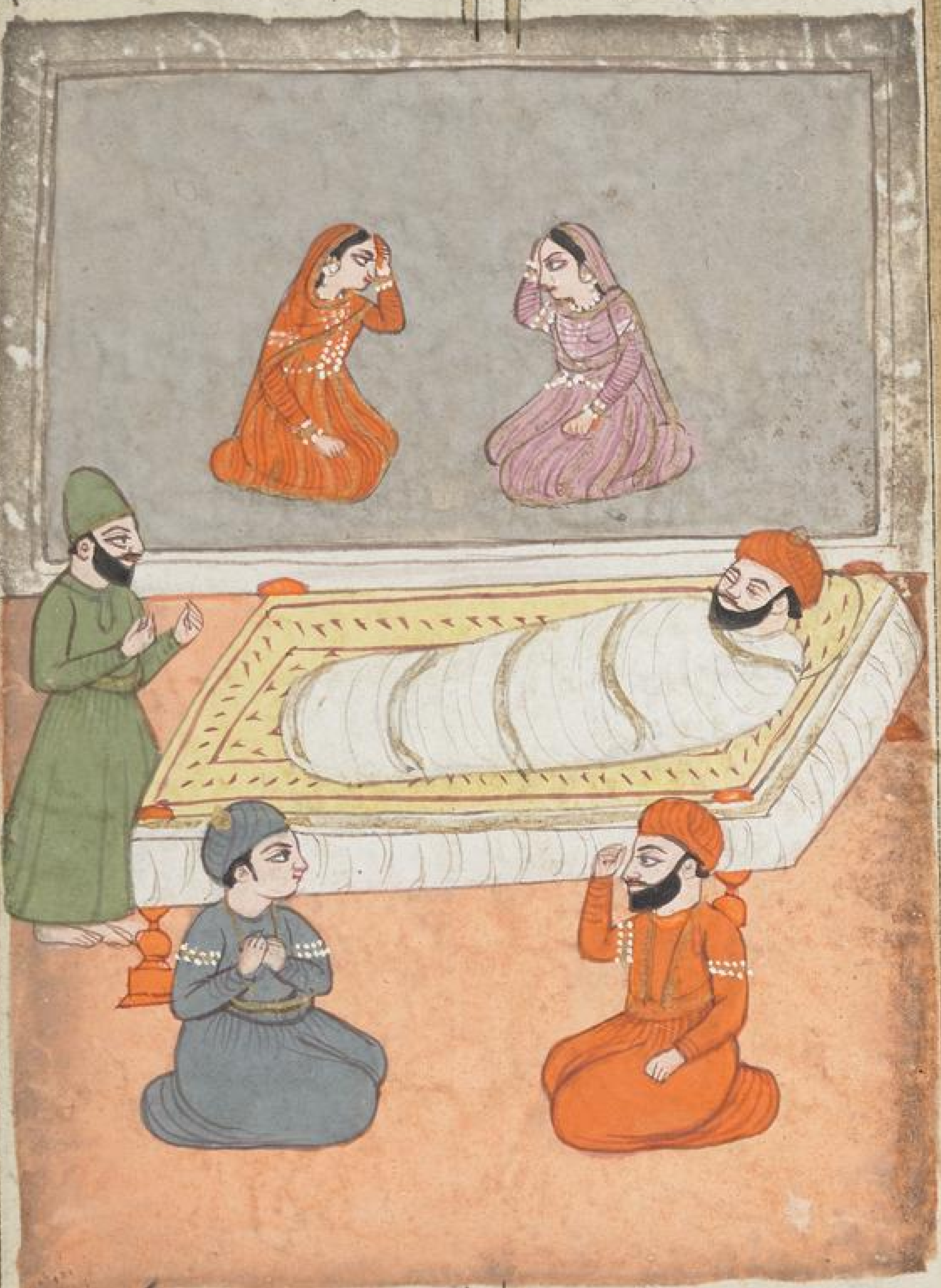
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این حیله ناموس زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه دانند کانان که از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهاء منکر معروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم



یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین پس گو سری خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکوئی در حق

نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر دهی بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیشه با مردمان کم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
اگر انصاف پرسی سگ حق‌شناس — به از آدمی زادهٔ ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن رحمت آید وست بر هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد — برآمد خروش از دل تنگمرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
جفای چنین کس نباید شنید — که نتوان ازین بیقراری غنود
اگر خود همین صورت است چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
چو خود را قوی حال بینی و خوش — به شکرانه بار ضعیفان بکش

شنود

وگر بردرانی درخت کرم / بری نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست

چو ایشان چنین داد معروف کرخ / که بیچاره می نالد از جور چرخ

بدولت کسان را سر افراختند / که تاج تکبر در انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در سفاهت نابخردان و نااهلان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود از نان درمیان حاصلی

کمربند دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی بروی چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید

ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند

بپیر دلیر

سپید و سیه پاره بر دوختند	بسالوس پنهان زر اندوختند
چنین در عبادت که پیرند سست	که در رقص حالت جوانند چست
عصای کلیمند بسیار خوار	بظاهر چنین زرد روی نزار
زهی جو فروشان گندم نمای	جهان گرد شبکوک خرمن گرای
چرا کرد باید نماز از نشست	چو در رقص بر می توانند جست
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همانا که دنیا بدین می خرند
عبای بلیغان در تن کنند	بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر	بجز خواب دوشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف زین بیش گفت	که شنعت بود سیرت خویش گفت

حکایت

فرو گفت زین شیوه نادیده گوی	نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرد بی ابروی بسی	چه غم دارد از ابروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد	اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و رفت — بتر زان قریبی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی — که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفتی بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواهی گناهم اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
اگر عیب گوید بد اندیش من — بیا گو به بر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که برجاس تیر بلا بوده‌اند
کلاه تکبر بینداختند — به تاج معانی سر افراختند

اون بانک بی ادبست

زبون باش تا پوستینت درند ‌ ‌ ‌ ‌ که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند ‌ ‌ ‌ ‌ به سنگ ملامت در اشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌ ‌ ‌ ‌ برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت ‌ ‌ ‌ ‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شبی سردشان دیده نادیده خواب ‌ ‌ ‌ ‌ چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان میان گفت با دیگری ‌ ‌ ‌ ‌ که گر روز محشر بود داوری
که این پادشاهان گردن فراز ‌ ‌ ‌ ‌ که در لهو و عیشند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست ‌ ‌ ‌ ‌ که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح انجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن انجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو بست خواب

دوان هر دو شخص از فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد کل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم

ترا عفو کردم از آن داوری / که سختی بسی از دلم آوری

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناساز کاری کنی در بهشت

من امروز کردم

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود بری همچو قندیل تاب

وجودت دهد روشنایی بجمع / که نوریش در سینه باشد چو شمع

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن نشان کس نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / به شمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام شادکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفتار آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد بر دیده بوس / خداوند رایت شده طبل و کوس
بدست از چنان بی‌همکین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرکه تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش
بدل گفت آخر سگ اینجا کجاست / اگر هست پس مرد صالح کجاست
نشانی سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش کشف این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / بلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیده روشنم / که اندر سگ آواز کردن منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

بیکی دورش

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیلاب آید بهول و نهیب | فتد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوان برد

حکایت

گروهی برآنند اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوت اوفتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | همین صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت کای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کنندم هستیم زیر طبع نگون
فرا می نمایم که من نشنوم | مگر از تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جای کمند | بپیچید و بر طرف بامی بلند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید

از آن گرد

ازان کیر و دار نهیب آمدش … کریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد … که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش … براه دکر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام … بمردانکی خاکپای توام

ندیدم بمردانکی چون تو کس … که جنک آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار … دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلامی توام … چه نامی که مولای نامی توام

کرت رای باشد بحکم کرم … بجایی که میدانمت می برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت … نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم … یکی پای بر دوش دیکر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز … ازان به که کردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن … کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فراداشت دوش … بکتفش درآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار رختی که داشت ز بالا بدامانش اندر کذاشت
بسی عذرخواهی نمودش که زود کریزان شو و جان ببر همچو دود
وزانجا برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و بسیار مزد
بدر جست زآشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که بیچاره‌ئی را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند اکرچه بدان اهل نیکی نیند
نشاید ز دشمن خطا درکذاشت که کویند یارای مردی نداشت
چه خوش کفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس ازان می نکنجد درو کینه کس

حکایت

چه خوش کفت بهلول فرخنده خوی چو بکذشت بر عارف جنکجوی

کر این مدعی

گر این مدعی دوست بشناختی ‌ ‌ ‌ به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی ‌ ‌ ‌ همه خلق را نیست پنداشتی
الا ای که بر خاک ما بگذری ‌ ‌ ‌ بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم ‌ ‌ ‌ که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد ‌ ‌ ‌ وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد ‌ ‌ ‌ دگر باره بادش بعالم برد
مگر در گلستان چه معنی شکفت ‌ ‌ ‌ برو هیچ مغنی
عجب گر بمیرد چنین بلبلی ‌ ‌ ‌ که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود ‌ ‌ ‌ نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش ‌ ‌ ‌ زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت ‌ ‌ ‌ بسالی سرای ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز ‌ ‌ ‌ ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک لحظه از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در ملک ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت روی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کین چین بر ابرو نینداختی / ز یار وی نپرداختی

یکی گفتش

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سفته دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرم آهو گرفتن بقهر / لگد خوردی از گوسپندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیم از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم / نماند به بسیار ازین کمترم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / ببر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
که سگ با همه زشت خویی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

از ان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد ان نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد ان زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا بوده اند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | دری دیگران بسته بر روی او
که زنهار زین مکر و دستان ریو | بجای سلیمان نشستی چو دیو
زبان اوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت خلقی بر و انجمن — پریشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانا وخش — که یارب مر این شخص را توبه بخش

ببخش

اگر راست گفت آنچه دانند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمن بگوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع شو کو پراکنده گفت

اگر میرود در پی این سخن — چنین نیست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگام گیر

چگویم ز غفلت و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

تو نیکو روش باش تا بد سگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن بکن

چرا کس ندانم بگوید من	که روشن کند بر من عیب من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	جوابش بگفت از سر عقل و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی به از من بگوی
بگفت آنچه دانست شایسته گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز بتذکیر در پای درویش ریز
نه بینی که در پای افتاده خوار بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای دُر چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

نیازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر سرگران
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم | که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان | نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگانرا

فرو ماندگانرا دعای بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

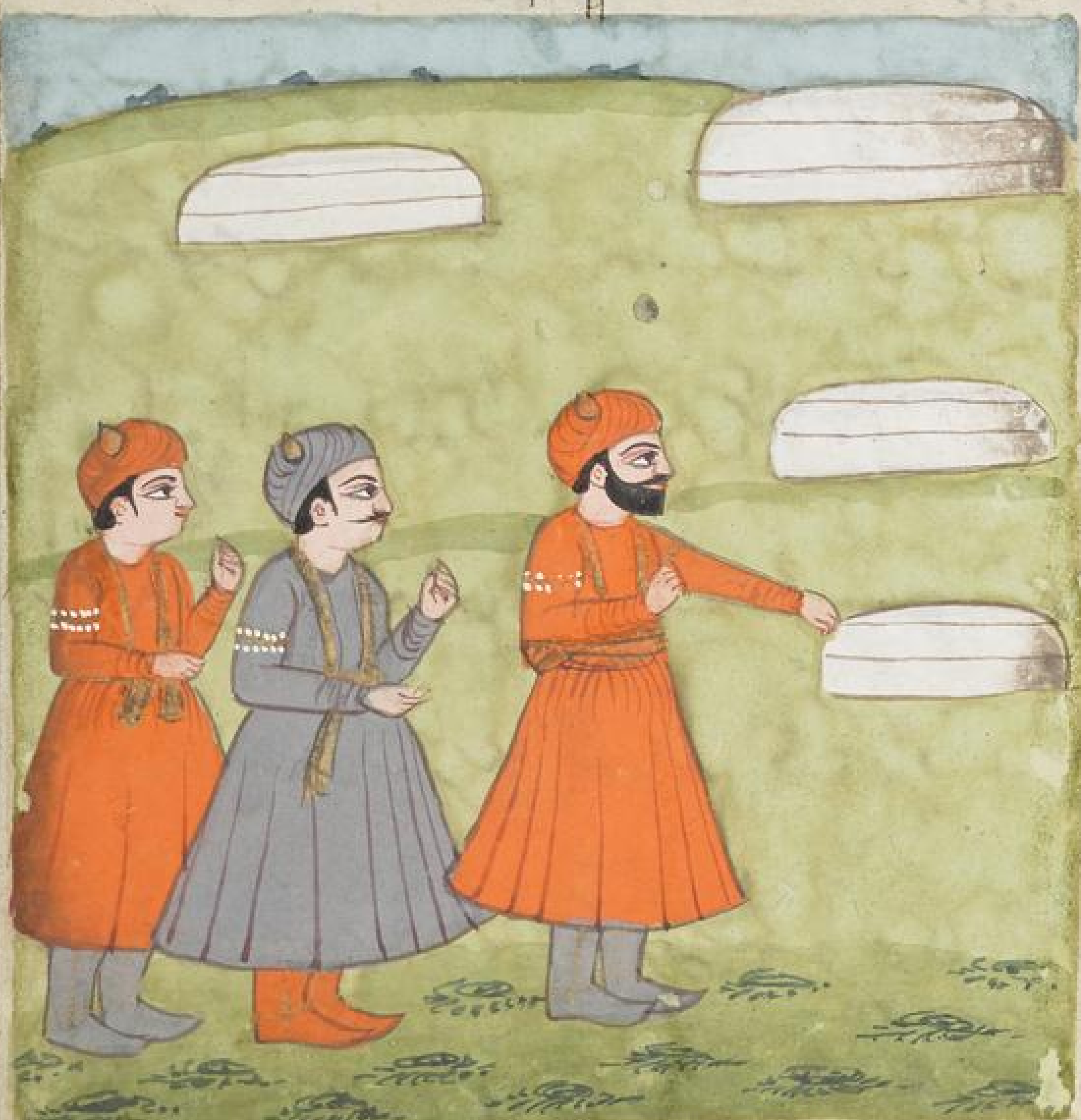
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم در خاک بسیار کس

کسانیکه از چشم غیب اندرند
بیایند بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بودست هم

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر بار بادش بعالم برد



مگر تا گلستان چه معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در تسلیم رضا

باب پنجم در تسلیم و رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم
ندانی که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم | جهان سخن را قلم درکشم

حکایت

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نباید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورت با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر تیز
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد — شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدم که روزی که ترکش نبست — ز پیکان پولادی آتش بجست
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور — ز هولش به شیران در افتاد شور
به دعوی چنان ناوک انداختی — عدو را دو تن بر یک انداختی
ندیدم چنان خار در گل که رفت — که پیکان او در سپرها برفت
نزد ناوک جنگجویی نخست — که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد — به کشتنش چو گنجشک بودی چه مرد

کسی با زر زدن

گرش فریدون بدی تا ختن ‌‌ امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر ‌‌ فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای ‌‌ دگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی ‌‌ گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی ‌‌ ددیم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی ‌‌ که با راست طبعان سر داشتی

سفر زان زمین ناگهم در ربود ‌‌ که چشمم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم به شام ‌‌ خوش آمد در آن پاکگاهم مقام

مع القصه بودم چندین مقیم ‌‌ به رنج و به راحت به امید و بیم

قضا را چنان اتفاق اوفتاد ‌‌ که بازم گذر در عراق اوفتاد

دگر پر شد از شام پیمانه ام ‌‌ کشید آرزومندی خانه ام

شبی سر فرو برد اندیشه ام ‌‌ کشید آرزومندی خانه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد ‌‌ که بودم نمک خورد از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم ‌ ‌ ‌ بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر ‌ ‌ ‌ خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوهی سپیدش سر از برف موی ‌ ‌ ‌ روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قدرت برو یافته ‌ ‌ ‌ سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش ‌ ‌ ‌ سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر ‌ ‌ ‌ چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر ‌ ‌ ‌ بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان ‌ ‌ ‌ گرفته چو آتش علمها در ان

برانگیختم گرد هیجا چو دود ‌ ‌ ‌ چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ‌ ‌ ‌ برمح از کف انگشتری بردمی

غنیمت شمردم طریق گریز ‌ ‌ ‌ که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفری جوشنم ‌ ‌ ‌ که یاری نکرد اختری روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ‌ ‌ ‌ ببازو در فتح نتوان شکست

که دی بکر

گروهی نهنگ افکن و پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
ولی چون نکرد اختر یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
بماندم که دیدم کُه سیاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو بر اسپ تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی که زد آسمان بر زمین
ز باران تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
به تیر و سنان موی بشکافتم | چو دولت نشد روی برتافتم
سواران دشمن چو دریافتم | پیاده سپر بر سر تاختم
چو زور آورد بر سر جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود | که کین آوری اختری تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان به خون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای

نیامردی از هم بدادیم پشت / چو ماهی که افتد بخشکی ز شست

کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی درپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

چو دید اردبیل نمدپاره‌پوش / کمان در زه آورد زه را بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد / یکی چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گرد / بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب ازغ

شب از غیرت شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که بشکفت و خون بگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب
برستم در آموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمدپیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا قهر تیر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

یکی کردیی از درد پهلو نخفت
طبیبی دران ناحیه بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل ماکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد   چهل سال بگذشت زنده است کرد

با چاره دان کو بسختی بمرد   که بیچاره کو جان سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش   علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت   چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار   کند دفع چشم بد از کشت زار

کاین دفع چوب از سر خویش   نمیکرد تا ناتوان مرد ریش

کنون دفع چشم بد از کشت زار   چگونه کند ان توقع مدار

چه داند طبیب از کسی رنج مرد   که بیچاره خواهد دران رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر از ناامیدی بتافت   کسی دیگرش نا طلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی رقم | بگردید با هیچیان در عدم
نه روزی بسرپنجگی می خورند | که سرپنجگان تنگ روزی خورند

حکایت

فرد کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
برادر خروش انخداوند هوش | نه از دست داور برادر خروش

حکایت

یکی در عجم نام او بخت یار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را دران بقعه از زمال بود | دگر تنگدستان برگشته حال بود
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر نیاز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز

حکایت

زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

بیا نو مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | که زنبور نرخست و خویش نیست



که انبار زر و سیم و مال است و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که بیچاره شد

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

نه پندارم از بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

که من دست قدرت ندارم بهیچ
ببر پنجه دست قضا را مپیچ

نگردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میالای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو روحی نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را از رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت زین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد بر او پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند
نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا

در آبی که پیدا نباشد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست	که نقش ز بالا معلم نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	که گر وی ببندد که خواهد گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بسست | که گر وی براند نخواهد کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت بر کنند از سرش | بماند کهن جامهء در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج بر ناشناس
زر اندوده کانرا باتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت ثانی

حکایت

ندانم که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شد اندر بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بمکتب در آنروز سایق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او آتش معده سوز
بدل گفت گر لقمه چندین خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

گواهند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلیدی در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پسندیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده آت
در آتش فشانند سجاده آت

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتاده ام از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راه زن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ‌‌ چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست ‌‌ درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی ‌‌ تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌‌ دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی ‌‌ بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز ‌‌ گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار ‌‌ بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ‌‌ ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ ‌‌ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

حکایت

منه آبروی ریا را محل ‌‌ که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار ‌‌ چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت ‌‌ گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود / چو دیدند هیچش در انبان نبود
کند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / درون حله کن گو برون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به که گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

[illegible]

باب ششم در قناعت گوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

شتابی بدست آوری بی ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات

خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب غفلت طریق دد است   برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار   نکردند باطل بخود اختیار

ولیکن چو ظلمت ندانند نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور

ره این است سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در خود نگاه

تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته شد سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفته تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد / توان خویشتن را ملک خویش کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از زمین تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بدگهر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویش را کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
شکم چشم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

تني مپرورت عيسي از لاغري | تو در بند آني که خر پروري
بدين اي فرومايه دنيا مخر | تو خر را بانجيل عيسي مخر
مگر مي نه بيني که دد را و دام | نينداختش حرص خوردن بدام
پلنگي که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان پنيرش خوري | بدامش در افتي و تيرش خوري

حکايت

مرا حاجيي شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنيدم که باري سگم خوانده بود | که از من بنوعي دلش مانده بود
بينداختم شانه کين استخوان | نمي بايدم ديگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن اي نفس اندکي | که سلطان و درويش بيني يکي
چرا پيش خسرو بخواهش روي | چو يکسو نهادي طمع خسروي
اگر پرستي شکم طبله کن | در خانه اين و آن قبله کن

حکایت

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
تو گفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
مگر کز تنعم شکیبا شوی / دگرنه ضرورت بدرها شوی
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی ابر زنه

یکی را تپ آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش خوردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد — که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو از پی هرچه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنوری شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

ز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

به بی‌رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقه دوستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود / از این تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان برد و خورد / لت انبان بود عاقبت خورد مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده گان فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر ملخ شد شکم لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بد هر دو در اخرج کرد

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

ادنیالی

فرومایگی کردم از ابلهی　　گر این همچنان می نشد وآن تهی

غذا اگر لطیف است وگر سرسری　　چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند　　که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نبینی مگوی　　چو میدان نبینی نگهدار گوی

بگوری منه تا توانی قدم　　نه آندازه بیرون نه اندازه کم

برد اندرون بدست آر پاک　　شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری　　چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده　　که بستان و چون دست یابی بده

بگفت اینچه اند نیکو سرشت　　جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در پیش　　چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز پیران روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت ببوسید دستش بپوشید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالین زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و ساری نداشت
کسی گفتش ای سخرهٔ روزگار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس اندیشه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
شنیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد نان و پیاز
چو بینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت یکیرا

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر
غلامان خسرو زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میچکید
همیگفت از هول جان می رسید

اگر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند زان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرش فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مردت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار	که مملوک را با خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب مرگ آمد و هر دو مرد	چه بر تخت سلطان چه در دشت کرد

اگر پادشاهی

اگر پادشاهی و گر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگبخت
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
یکی خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد از عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بنجشی دران بقعه کشور گذاشت	که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زورمندی گرفت

چنان سخت بازوی شد تیر جنگ	که با جنگجوی طلب کرد جنگ



زخصم برافکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم داد پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بری ترکان

بری پیکروی فرستاد کس که صبحم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه هر جا وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمال است در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر بر نیاید کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند عجب داری از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان ز سیلش مدد میرسد ز آسمان
وگر گوهر قیمتی غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینی که در وی کند کس نگاه

اگر خورده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکند انگبینه ز سنگ / ولی آبگینه نباشد ز سنگ

پسندیده نغزه باید خصال / گهی آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران امر / سر آورده عمرش بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان اندل فریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی مردم خراشید نیش / فرح دیده در سر تراشید نیش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرده چون دست موسی سفید

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان بر گشود

بموئی که بود از نکوهیش کم / نماند خالی سرش در شکم

چو خیک از خجالت سر خود بری | نگونسار در پیش افتاده بوی
کسی را که خاطر بر رفتن بود | چو پیمانش بشکند و آشفته بود
کسی گفت چون آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش نگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بقهرش ببندد ز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است | نه خاطر بموی در آویخته است
چو روی نکو داری اندُه مخور | که موی ار بریزد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود آب حیوان در اوست
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج اخگر بمیرد در آب
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دگر غیرت از دیده ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز
سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

باب هفتم در تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتی و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضای ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن کیسه بر
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم رای تو برتافتند
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت زآسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش | نصیحت نگردند مگر در خموش
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نگردد خجل | جوی مشک بهتر که صد توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز راست
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهن دوخته است | که داند شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نشاید بکس باز گفت
بیکبارش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای شان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد بستن آنگه چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | که آن هم نگوید با هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن باز دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود باز یابد بدست

توان باز دادن ره از نیزه دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون دیو رفت از نقص | نیاید بلاحول کس باز پس

نقص

نگو آنچه کس بر بلا افتد | وجودت از آن در بلا افتد

کمی طفل بر دارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

حکایت

بدهقان نادان چنین گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به

نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی

اگر تند باشی بیکبار تیز | جهان از تو گیرند راه گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نا اهل را پرده پوش

نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه جور و تطاول بیکبارگی

نکوشه تا توانی قدم	ز اندازه بیرون منه انداز کم

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود	که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانش ورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شده کار زشت	سفر کرده بر طاق مسجد نوشت
در آیینه خویشتن دیدمی	به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز	چو گفتی و رونق نماندت گریز
اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر احمقی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نگفت — که تا کارد بر سر نرفتش نگفت

بهایم که خاموش گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف میزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز — چه دیدم در انجا سیاهی دراز

تو لفظی که عفریت بلقیس بود / نبرشتی بمودار ابلیس بود

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بپهلوش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از زمین و چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و جر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص جان من آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من / تو گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

اگر نابر

کنیزش نیامد ز بی رسمیی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا ماند سر در گریبان ز ننگ



فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
برون جستم از جامه در حوض پیر | که ترسیدم از زجر بند دبیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانمت گفتمش زینهار
که من توبه کردم ز دست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که غافل نشیند پس از کام خویش
زبان در کش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره از سر کشیدن ز فرمان ندید
سیاست بی اختیارش ولیش | بیاورد شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
توان صوفیان که میخورده اند | مرقع ببنگی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن زاهد است | که این سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهری و جوش عام
بخندید طائی دگر روز گفت | شب از شرمساری و فکرت نخفت
بلا خورده روزی به محنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسی پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم که تمکین او کم نمود — نخواهد بجایی تواند فراز

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفت ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث — بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی بر آشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند از و دیگر کین او

نبودت ادنی

تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم | نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبت فتادند در پوستین
تا آخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال | نه طیبت حرام است و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را نهان | که روری شود راز تو هم عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه داشت | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بنیت بگوی / دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه بار آب بر روی زن / ز رستنگه موی تا سر دقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پیرده

شنید این سخن کدخدای قدیم / بشوریده و گفت ای خبیث رجیم

بگفتند با کدخدا آنچه گفت / فرستاد و بنغش اندر نهفت

که ای زشت کردار نیکو سخن / نخست آنکه گوئی بمردم مکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن شو ز ناگفتنها نخست / بشو آنکه از خوردنیها نرشت

کسی را که نام آید اندر جهان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت به نیکی برند
دگر سیرت از دیده ناظر است — نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
چنان گوی سیرت بغیب اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
نیاید همین شرمت از خویشتن — که حق ظاهر و شرم آید ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندین بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره ای باز کرد
یکی گفتش ای شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام گام پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
نه کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | ازین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق آید گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | که خلق باشد ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که خود می درافتد بگردن بچاه
سیوم کژترازوی ناراستگوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن

کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنین کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندرون بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

حکایت

میان دو تن جنگ چون آتشست — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی — وگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روز در آسایشت کام باد

غرض نشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندان زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورتی دوستان پیش من / بباطن چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت بخواهند از بیم من

نخواهم که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو

پسندید از او شهریار آنچه گفت / چو گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد

ندیدم که غمازی سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمانی آرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش / که یار موافق بود در برش

همه روز گر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

گرا خانه اباد همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل



چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی

زن خوش منش باید و طبع خوب | بآمیزگاری بپوشد عیوب

۱۶۹ اوراق

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
به از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع جوی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش بر مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست — ز انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکویی خواستست — که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / دگر نه مخوان خویشتن را تو شوی

زنی خوب خوشطبع دلآمیز کار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت جوانی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیز / چنان میکشم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خواجه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبن دیده باشی خوشی / روا باشد از جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در ان انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
مرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان نداری بدست | نمردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به نا خلف
خرابت کند شاهدی خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زنی خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه مزن از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون نقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی نداردت سپاس | ورش خاک باشی ندارد هراس

بتر از مغز دست آدم کش تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

تو ای پند از من نکو دار گوش — اگر هوشمندی بدین عقل کوش

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شبانگاه چون دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره را هرچه افتاده دست — همه بر سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

گواه کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخ مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی — اگر تنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
پسر را نفرسود ای نیکبخت | همین جا که هستی بینداز رخت
که گر من دگر تنگ ترکان روم | به غفلت دهم معرفت بر نجوم
در بن شهوت نفس کافر ببند | دگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | به هیبت بدارش که درخوری
دگر خواجه اش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب هنر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصاره از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال

برحت

بینداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم براردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید این را چه افتاده کار

کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست

ربود دست خاطر فریبی دلش / فرو رفت پای نظر در گلش

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش

مگو ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزما / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه حسن نکوئی رود / نه هر با کسی هر چه گوئی رود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ببرد / که در خوبرویان چین چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه ۝ چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال ۝ که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهای مجلس‌فروز ۝ چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برطپند ۝ کزین آتش پارسی در تب‌اند

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست ۝ در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست ۝ اگر خودنمایی وگر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان ۝ بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست ۝ نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان ۝ که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ ۝ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک ۝ گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش را از حق آگاه نیست ۝ ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده‌اند ۝ که اول قدم ره بخود کرده‌اند

دو کس بر حدیثی

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — یکی اهرمن خوی و دیگر سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیران به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرق است و ریو — که مردم چنان میگریزد ز دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش و در سختی است — نگونبخت خوانند و بدبختی است

وگر بینوایی بگرید به سوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه

نجایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست / حریصش شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار / گدا پیشه خوانند بد روزگار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگی است / گریزند ازو کین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در کشندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
اگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون

کنار رفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت است و برگشته اد
گرش خط اقبال بودی بمهر | زمانش نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خورده بین | که میلرزد از خفته دختر زمین
و اگر زن کند گو بدارد ز دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت خو | نه شاید ز نامردمی زشت گو

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همی گفت مسکین بجورم بکشت
اگر می‌کند چشم دوری ز جای | سراسیمه خوانندش و تیره رای
اگر مرد باری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را باندازه گوید بس | که فردا دو دستش بود در بس

اگر قانعی خویشتن دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینارها گرد و حسرت ببرد

که آرد به کنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدایی که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی لکنتش بود اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از

یقین بشنو از من که روزی یقین
نه بینند بدی مردم نیک بین

حکایت

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

اگر زشت خوئی بود در سرشت
نه ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلقی خردمند پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو خود را شناسم که تر دامنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

نشاید که هر کس درشتی کنی
چو خود را بتاویل پشتی کنی

من از حق پرستم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کم و کاستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب گر منکرست | خدایم بسر دان از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | نبینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت ندارد بهیچ

چو حاسد که در شعر سعدی نگاه | بنصرت کند ز اندرونی تباه

جز این علتش نیست کان خودپسند | حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته را مغز انداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندارم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

نایل باصوا

ستایش خداوند بخشنده را   که موجود کرد از عدم بنده را

اگر قوت وصف احسان اوست   که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل   روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب   نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک   که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آئینه گرد   که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

تو در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور و بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست   که بازو بگردن برآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش   بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی   سپاس خداوند توفیق جوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم   ز غیبت مدد میرسد دمبدم

چو طفل زبان بسته بودی ز لاف   همی روزی آید بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه همه پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته در او مهر چون جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بیالایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرش فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیش او در مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان

نه گریان و لرزنده بودی خورد / که شبها ز دست تو خواهم نبرد
توانی کز آن یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبیند براه / نداند همی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

حکایت

معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهاده خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نموده بگوش
ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی وصل کرد

که پی گردش کعبه زانو دو پای | نشاید گرفتن قدم را ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره با یکدگر ساخته | که گل مهره چون تو پرداخته
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد | تو داری به عزت خورش پیش سر
نه زیبد ترا با چنین سروری | که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
خردمند جویان منت شناس | بگر بند هر نعمتی را سپاس

حکایت ملک‌زاده

حکایت

ملکزاده از اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | بگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمین خواست شد
شنیدم که بعدش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آید بنزدیک شاه | بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچید امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بری شهریار | نکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گفتن از شکر داد در بسیج — که روزی ببینی سر برآری بپیچ

کلی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

نسیم از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران میغ — اگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند

و اگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقا ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز کام

عسل دادت از نحل من از هوا   رطب دادت از نخل نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند
ز خارا برآورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که با محرم اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورست   به الوان نعمت چنین پرورست
بجان گفته باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می بینم انعامت از شکر بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملایک بر اوج سماک
هنوز از ثنایش اندکی گفته اند   که از صد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براه که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال — چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت — خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای — بشکرانه باکند پایان بپای
زپیر کهن بر ببخش ای جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره کی شب نماید دراز — که خسپی ز پهلو به پهلوی ناز
بیندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوشم هوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
دمانی بری چهره در خیل داشت / گر ز اندکی در دلش میل داشت
تماشای بر کش جهان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفته زیاد
مگر رنج سرما بر ویش نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت نخفت / که چون یک زنش بامدادان چه گفت
مگر تنگ بخت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
اگر شب بعیش و طرب می رود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برد سر کاروانی بدیک / چه باک از فرو رفتگانش بریک
برانی خداوند زرق برآ / که بیچارگانرا گذشت از سرآ
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه ها سوزن سنگ کوه رمال | رزد بازمانند کان بر این حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزدی تبه کار و گفت | تو بازی غم چند نالی نخفت
برو شکر یزدان کن ای نیکبخت | که دست عسس بر ستون نه بست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

فقیهی برافتاد مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای نیکمرد
تکبر مکن چون به نعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

نبات است یاری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد بر اجل
همیدون بود منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
علت چو تر زند کانرا مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان در بدن / برآید چه سود انگبین در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد در مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب اکل / بدن تازه رویست پاکیزه کل

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ز زین چار طبع است مرد

خراب ایک این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع طعام

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد / تف معده دل در خروش آورد

دگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ کار / نهی حق شکرش نخواهی گذار

چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که گردد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

حکایت

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبانرا چه مقدار داد
دری معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
سر آورد دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا طبع ادراک خواننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

بهر دو بوستان با ایوان شاه / به تحفه برو هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیه کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو مانده ام کشف این ماجرا / که حی جمادی پرستند چرا

مغی را که با من سر و کار بود / بهم گوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از گوهرست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

ازین گفتن

بدین گفتن اندوه دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود — که از راست در پیششان کج بود
که مرد ار چه هشیار و صاحبدل است — به نزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است — سلامت به تسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر استاد تفسیر زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکل خوش و قامت دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب — بد و نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحت کنی شاه این بقعه
چه معنی است در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است ... خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن بشادی برافروخت روی ... پسندیده گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل ... بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر ... بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح اینجا که هست ... برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش ... که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر ... چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز ... مغان گرد من بیوضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب ... بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم ... که دیدم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا ... یکم دست بر دل یکم بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس ... بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه‌پوش شب بیخلاف ... برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد اتش

فتاد آتش صبح در سوخته ... یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ... ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی ... بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند ... در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش ... تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است ... خیال محال اندرو محکم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت ... که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست ... نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرخواهان بر تخت عاج بکرسی زربفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ودیدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده آمرد آذرپرست مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم نگونش بچاهی درانداختم

که دانم اگر زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من

پسندد

پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز بیخش برآور چو دریافتی
اگر زنده ماند آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
دگر سر بنجد بست بند بر درت / دگر دست باید ببر دست سرت
فریبنده را پای بر پی منه / عدو در چه و دیو در شیشه
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرد دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانداختم / رها کردم آن بوم بگریختم
چو در نیستان آتش اندر زدی / ز شیران به پرهیز گر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوختی / گریز از محلت که با او فتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
شنیدم بعد از این رستخیز / در آنجا برهمن در حجر

ازان جمله سختی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
زجور ملک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم فلک
که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام بیش
کی این شکر نعمت بجا آورم — دگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
ندانم که چون دست برداشتم — به نیروی خود پرده افراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

حکایت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل بمقدار نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — دگر مفلسی شرمساری بری

کرا بار چندانکه افکنده تر | تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم کر یکی کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم بود
چو پنجاه سالت برون شد ز شصت | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده از جان من پند گیر | بقولی منی تا نمردی بمیر
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

باب نهم در توبه گوید

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستند چندان بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک موی لیلش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت ای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر

برآورد سر سالخورده از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بوی مشک / بریزد درختان کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از مرغ برکنده بال
مرا غله داد آمد اندر درو / شما را کنون میدهد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست *** که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم به بین زرناب *** فرو رفته چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام *** چنان زشت نابد که از پیر خام

مرا باید اکنون چو طفلان گریست *** ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن *** به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست *** به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیهی بنور *** برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب *** ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای *** که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام *** که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل *** که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی *** که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی

اگر در جوانی زدی دست و پای — بهنگام پیری بهش باش رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا آب از سر گذشت

حکایت

قضا زنده‌ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای دگر کس کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن　　نخواهی بدر بردن الا کفن
خروسی اگر بگسلاند کمند　　چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندین بود دست زور　　که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان　　که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین　　کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز　　که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن　　بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور　　بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب　　که میگفت گوینده با رباب
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت　　بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همی گل دمد بوستان　　نشیند با هم دگر دوستان

حکایت
یکی پارسا

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در او تا نیاید ز بیمم زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از خواب مست — که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

به اندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی دل در خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هر یک بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگار عیش

بد اندیشه او را درون دل گشت / بگورش پس از مدتی در گذشت

شبستان گورش گل اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دید اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر گورش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو | که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کاسه سر ز دود | که گویی درو دیده هرگز نبود

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختری خود بود | بمعجر غباری پدر می نمود
پدر گفتش ای نازنین چهره من | که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد

ای نفس

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا بیابان گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر باز ناید بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
چرا دل برین کاروانی نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خواجه زین خاکدان عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

حکایت

زعهد پدر یاد دارم همی ‌‌ ‌ که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید ‌ ‌ ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ‌ ‌ بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ‌ ‌ بشیرینی از وی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ‌ ‌ که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند ‌ ‌ ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ‌ ‌ که گردت درآید عملهای خویش

برادر زکار بدان شرم دار ‌ ‌ که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول ‌ ‌ اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورد انبیا ‌ ‌ تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ‌ ‌ ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش ‌ ‌ که باشد زنان را قبول از تو بیش

تو بی عذر یکسو نشستی چو زن | روی زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت در مدح شاه عنصری
مرا خود مبین ای پسر در میان | به بین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
نیاز و طرب نقش پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در کار ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با وی بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نظر کند سوی دوست | چو در روی دشمن بود روی
دوست

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

روا داری از دوست بیگانگی
که دشمن گزینی بهم خانگی

همانا که کمتر دهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود هم سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
چو خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی مرد در پادشاهی ستیز
بدشمن بر دش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز

نیاچار خصمش بدرید پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

[illegible]

ابلیس

دریغ است فرموده‌ٔ دیو زشت / که دستش ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

اگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برار

اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کس سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع محکم تر است

چو کاوی که عصاره چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که است

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه زین قبل وا رسی

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آنجای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت خرد

برو دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمش بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی
بریزند باری برین خاک کوی

بقهر ار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه داور دو دست

حکایت

همین یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم

برآورد دم از بیقراری خروش / پدر تا کجایم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن بدار

نه تنها نداند شدن طفل خورد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار طفلان خورد / که چون استعانت بدیوار برد

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

الا ای مقیمان محراب انس / چو فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انبار گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت | نگون بخت این جمله یکجا بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو دانی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین را زداد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از و نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت عاشقی

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — بر او بر شورید و گفت ای جوان
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش
نیاسایی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگهدار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام
درین لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر زد از نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش

شنیدان ولی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خویش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم بادا ز خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر داری بدست

شراب از پی سرخ روئی خورند / درو عاقبت زرد روئی برند

آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

بیندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی کن ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرده باید عملها حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

یکی را

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کرده اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
وگر عفتت فریبست زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار
اگر سست رایی در بند کی
ز جان برنداری و سختر بند کی
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه ابرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذر خواهان نه بندد کریم
اگر هوشمندی ز داور بخواه
بتقصیر شو عذر خواه
کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

نهال بسی سال کرده درخت | که بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست گر خاک گر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ | بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی در آی

شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که دانه نفشان و خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات باری تعالی

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآورد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در کنارش نهد
همه طاعت آرند مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ زین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بر دار تا کس نینداز دم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آیدم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریدهٔ دل فگار / الها به بخت و ذلم بدار
همیگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم بگیرد کسی
بلطفی بخوان یا بران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین بیچاره ام | فرومانده نفس اماره ام
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | ازین دشمنانم پناهی بده
خدایا بحجاج بیت الحرام | بمدفون سید علیه السلام
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران که پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم از روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز تا دیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجودم عدم اختیارم یکی است

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا از التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم / که صورت نه بندد در دیگرم

گر از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در بر رویم مبند

چه عذر آورم ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی است

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود در سرم

حکایت

سیه چرده را یکی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند

ترا با من از زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت رو دری شمار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش | نه کم کردوای بنده پرورده خویش

تو دانی که آخر که قادر نیم | توانای مطلق توای من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر | دگر رد کنی باز مانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز | هوزت که فردا نیارم منور

ز مسکینم روی در خاک رفت | غبار گنه هم بر افلاک رفت

بیکبارکی

بیکبارگی ابر رحمت ببار | که در پیش باران نماند غبار
ز جرم در این مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیری صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه برآرم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد | بر وقت صافی مرد تیره شد

که هر کشته دون رای او دربرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش

که گر بار ناهست در بیرست | نگاهش برآورد در دم ادراک هست

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگهی ما شود نیز رو | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

محالست گر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم | تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب طبیه | بمقصوره عابدی بردوید

بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد و غافل عقل و دین

چه ما نستم کردی

چه ناشایسته گردی که خوی بهشت | نمی زیبدت ناز برویی درشت
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه کاری امرزگار
ترا چی بگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر

حکایت

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآرند مردم ز بیرون خروش | تو بینده در پرده در پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند | خداوندگان قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنه کار اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجای رسم | درم بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو دستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه کرد عفو آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم ز فعل پسندیده نیست

جز این اعتمادم بیاری نخست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمام تمام شد کار من نظام شد

70

354 pp

16 illuminations